



سروده آخر

عباس خاکسار

.....

در آخرین ملاقاتی

که فقط جای خالی اش آنجا بود

با تنها ساکی مانده از او در دست

و شانه هایی افتاده

زیر بارِ سنیگنِ خاطره و خیال

و در گردبادی که پریشان ترش می کرد

روانه خیابان و خانه می شود

اما در میانه راه

بی تاب و توان

بر کُنده درختی می نشیند

ساک را باز می کند

چند پیراهنِ کهنه

همراه آن یکی دو عکسِ قدیمی

و بعد کاغذی چهار تا شده

پنهان میان لباس ها.

بازش می کند

اما هنوز نخوانده

می بیند

خیس شده از بارانی

که می بارد مدام

از ابرهای خیال
کاغذ را دوباره تا می کند
همراه عکس ها
در چال سینه اش می نهد
می بیند
قلب اش چه تند می تپد
بلند می شود
بی پروا
رو سری اش را به دست باد می دهد
و با فریادی بلند
ساک باز شده را
به هوا پرتاب می کند.
تکه پیراهن ها
همراه چند پاره برگ کهنه روزنامه ها
در گردباد رها می شوند
می روند بالا
بالا و بالاتر
تا دورها.
دوباره می نشیند
بر همان کُنده درخت
با نگاه
به پا جوش ها، جوانه های سبزش
روئیده از ریشه
و بعد نگاه
به آسمان شهر
که پُر بود
از خیال و خاطره
از پاره پیراهن ها
کاغذ ها
رو سری ها

انگار پرچمی رنگین

یا شاید رنگین کمانی خونین.

شہریور ۱۴۰۴.....